

# ساعت نوحس

---

گابریل گارسیا مارکز  
کاوه میرعباسی

پدرروحانی آنخل با تلاشی توأم با وقار از جا برخاست. پلک‌ها را با استخوان‌های دست‌ها مالش داد، گوشه پشه‌بند توری را کنار زد و، نشسته بر بوریای مندرس، لحظه‌ای به فکر فرورفت، آن قدر که لازم بود تا پی ببرد هنوز زنده است و یادش بیاید چندم ماه است و تاریخ روز را با تقویم قدیس‌ها مطابقت بدهد. در دل گفت: «سه‌شنبه، چهارم اکتبر»؛ و به صدای آهسته گفت: «قدیس فرانسیسکو آسیسی».

دست‌ورژو نشسته و دعا نخوانده، لباس پوشید. تنومند و گلگون بود، با جثه اطمینان‌بخش نژه گاوی اهلی؛ مثل نژه گاو هم می‌جنبید، با حرکاتی سنگین و غمگین. پس از آنکه، بادقت رخوت‌آلود انگشتانی که سیم‌های چنگ را می‌سنبند، دکمه‌های ردایش را درست بست، چفت را کشید و در حیات را بازکرد. با مشاهده سنبل‌های هندی زیر باران، یک مصرع از تصنیفی یادش افتاد. «فراخ‌تر می‌شود دریا از اشک‌هایم» - آه کشید.

دالانی، که دو طرفش گلدان چیده بودند و با آجرهایی لُق فرش شده بود که از درزه‌ایشان کم‌کم علف‌های اکتبر می‌رویدند، اتاق خواب را به کلیسا متصل می‌کرد. پدرروحانی آنخل پیش از آنکه به سمت کلیسا برود وارد مستراح شد. پُرو پیمان شاشید و نفسش را حبس کرد تا بوی تند آمونیاکی را که اشکش را درمی‌آورد به مشام نکشد. آنگاه قدم به دالان گذاشت و ادامه تصنیف را به خاطر آورد: «می‌رانم این زورق را تا رؤیایت».

در آستانه درِ کوچک کلیسا، بخار سنبل‌های هندی آخرین بار در شامه‌اش پیچید.

داخل بوی بد می داد. آجرهای کفِ شبستانِ دراز هم لق بودند و یگانه درش به میدان باز می شد. پدرروحانی آنخل یگراست تا پای ناقوسخانه رفت. دید وزنه های ساعت بیشتر از یک متر با سرش فاصله دارند و خاطر جمع شد تا یک هفته کوک می ماند. پشه ها بهش یورش بردند. با ضربه محکم کف دست، یکی شان را برپس گردنش له کرد و دستش را با طناب ناقوس پاک کرد. سپس، از بالا، صدای دل وروده آن مکانیسم پیچیده را شنید، و بلافاصله بعد، طنین ناقوس های ساعت پنج - خفه و ژرف - در شکمش پیچید.

تا پایان آخرین پژواک منتظر ماند. آنگاه، طناب را دو دستی چسبید، دور مچ هایش پیچید و، با یقینی قاطع، مفرغ ترک خورده را به صدا درآورد. شصت و یک سال را رد کرده بود و نواختن ناقوس ها در آن سن برایش توان فرسا بود، اما همواره شخصاً مؤمنان را به مراسم دعا فراخوانده بود و این تلاش را مایه تسکین و تقویت جان می دانست.

ناقوس ها که می نواختند، ترینیداد در کوچه را هل داد و به سمت کنجی رفت که شب قبل آنجا چند تله موش گذاشته بود. صحنه ای دید که انزجار و لذت را هم زمان در وجودش برانگیخت: کشتاری کوچک.

نخستین تله را گشود، با شست و سبابه دمب موش را چسبید و انداختش توی جعبه ای مقوایی. پدرروحانی آنخل همان موقع در کوچه را باز کرد. ترینیداد گفت: «روز بخیر، پدرروحانی».

او صدای قشنگ بین زیرویم دختره را نشنید. از تماشای میدان خلوت و دلگیر، بادام بن ها زیر باران، رخوت آبادی در صبحگاه تسکین ناپذیر اکتبر، احساس بی پناهی بهش دست داده بود. اما به همه هم باران که عادت کرد، از انتهای میدان، واضح و اندکی غیر واقعی، طنین کلارینت پاستور به گوشش رسید. تازه آن وقت، سلام را جواب داد.

گفت: «پاستور با آن هایی که پای پنجره ساز می زدند نبود».

ترینیداد تأیید کرد: «نع». با جعبه موش های مرده نزدیک شد. «همراه نوازنده های گیتار بود».

پدرروحانی گفت: «دو ساعت تمام یک تصنیف چرند را تکرار می‌کردند: فراخ‌تر می‌شود دریا از اشک‌هایم، مزخرف نیست؟»  
دختره گفت: «ترانه جدید پاستور است».

پدرروحانی بی‌حرکت جلوی در ایستاده بود و دستخوش جذبه‌ای آنی شده بود. سال‌ها کلارینت پاستور را شنیده بود، که دو عمارت آن طرف‌تر، هرروز ساعت پنج، روی چهارپایه تکیه‌داده به بدنه کبوترخانه‌اش می‌نشست و مشق ساز می‌کرد. نظم زندگانی آبادی را سامان می‌داد: ابتدا پنج طنین ناقوس، آنگاه نخستین فراخوان برای مراسم دعا، و سپس صدای کلارینت پاستور در حیاط منزلش، که با ترنم نتهای واضح و شمرده هوای انباشته از کثافت کبوترها را منزّه می‌کرد.

پدرروحانی واکنش نشان داد: «موسیقی‌اش قشنگ است اما تصنیفش بندِ تَنبانی است. هرقدر هم کلمه‌ها را پس و پیش کنند باز نتیجه همان می‌شود: می‌رساند این رؤیا مرا به زورقت».

نیم چرخ‌ی زد و، به نشانه خرسندی از کشف خودش، لبخندی بر لب‌هایش نشست؛ رفت شمع‌های محراب را برافروزد. ترینیداد دنبالش رفت. پیراهن گشاد و بلند سفیدی پوشیده بود با آستین‌های تا مچ و مزین به حمایل سلکی غیردینی از مخمل آبی. چشمان بسیار سیاهش زیر ابروانی بهم پیوسته پناه گرفته بودند.

پدرروحانی گفت: «تمام شب همین دوروبر بودند».  
ترینیداد، که حواسش جای دیگر بود و بی‌اختیار موش‌های مرده را توی جعبه می‌جنباند، گفت: «آره، جلوی منزل مارگوت رامیرث. ولی دیشب قضیه جالب‌تر از موسیقی پای پنجره داشتیم».  
«چه قضیه‌ای؟»

ترینیداد گفت: «هجونامه‌ها». و خنده‌ای ریزو عصبی سرداد.

سه عمارت آن طرف‌تر، ثسار مونتر و خواب‌فیل‌ها را می‌دید. یکشنبه در سینما